

مردگان
دیگر فرمان نمی‌برند

ستوان گفت، باید استراحت کنیم و ما استراحت می‌کردیم. کنار جنگلی بودیم. خورشید می‌درخشید. بهار بود. همه چیز و همه جا آرام بود، و ما می‌دانستیم که جنگ عن‌قرب به پایان می‌رسد. آن‌هایی که توتون داشتند، شروع کردند به سیگار پیچیدن، و بقیه‌مان سعی کردیم بخوابیم، چون خیلی خسته بودیم. سه روز غذای کافی نخورده بودیم و پاتک‌های زیادی هم زده بودیم. سکوت مرگباری حاکم بود. از دوردست صدای آواز پرندگان می‌آمد. هوا از لطافت ناب شرحی آکنده بود...

یهو ستوان بنا کرد به فریاد زدن. فریاد می‌زد: «هی!» بعد هم عصبانی شد و داد زد: «هی، شما اونجا!»

و بعد خون به صورتش دوید، و صدایش بلندتر شد: «هوی، شما، ای، شما، با شما هستم!»

بعد دیدیم منظورش که بود. آن بالا، در آن طرف جاده کنار جنگل، کسی نشسته خوابش برده بود. سربازی ساده، به درختی تکیه داده و خوابش برده بود. لبخندی شیرین بر چهره کک‌مکی سرباز نقش بسته بود و ما فکر می‌کردیم ستوان الان است که از کوره در برود، چون ستوان یکریز فریاد می‌زد و مرد خوابیده یکریز لبخند تحویلش می‌داد...

آن‌ها که شروع به سیگار کشیدن کرده بودند، حالا دست از این کار کشیدند، و آن‌هایی که می‌خواستند بخوابند، حالا خواب از چشم‌شان پریده بود، و چند نفر از ما هم لبخند می‌زدند. بهاری شیرین و لطیف بود، و ما می‌دانستیم که جنگ به همین زودی‌ها تمام می‌شود.

یهو داند زدن ستوان قطع شد، از جا جهید، دو قدمی بالای راه جنگلی رفت و خوابانده توی گوش مرد خوابیده.

تازه در این لحظه فهمیدیم که مرد خوابیده مرده بود. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید افتاد روی زمین و دیگر لبخند نمی‌زد؛ بر چهره‌اش پوزخندی ترسناک نقش بسته بود، و ستوان که رنگش پریده بود، عقب آمد.

به ما ابراز تأسف نکرد، از ما پوزش نخواست، ما هم دل‌مان به حالش نسوخت. چون ما دیگر از این آفتاب دل خوشی نداشتیم، هیچ لذتی از این هوای بهاری لطیف، مرطوب و قشنگ نمی‌بردیم، و برایمان هیچ فرقی نمی‌کرد که جنگ تمام می‌شد یا نمی‌شد. یهو احساس کردیم همه‌مان مرده بودیم، ستوان هم همین‌طور. چون حالا او هم پوزخند می‌زد و اصلاً یونفورم به تن نداشت...



کسی از آواز پرندگان لذت نمی‌برد

پتانسیل و شوک داستان از میان رفته است.

درست است. آیا می‌توانی زیرساختی اسطوره‌ای برای این داستان بیابی؟ خودت توضیح می‌دهی؟

هر داستانی - ولو ناخواسته - می‌تواند رابطه بینامتنی با متون هم‌عصر یا کلاسیک خود داشته باشد. می‌توان به مقایسه تطبیقی میان این داستان با «حکایت بازرگان و طوطی» در مثنوی حضرت مولانا رسید. در آن حکایت یک طوطی برای رهایی هم‌قطارش خودش را به مردن می‌زند تا بدین‌وسیله درس زندگی به او بدهد و در این داستان نیز سرباز با مردن یا رها شدن از تخته‌بند تن (تعلقات مادی) و رسیدن به جهان معنوی، یگانه راه آزادی را مردن در تن می‌داند.

ممنون. من فکر می‌کنم پایان‌بندی شگرفی دارد.

بله، آغاز و انجام داستان، ناامیدی و خستگی است، با این تفاوت که یاس پایان آن، همراه با تفکر و تلنگری عجیب است. به یکی از دلایل مرگ سرباز اشاره شد، حال، علت‌های دیگر آن را تو بگو!

هوا از لطافت ناب شرحی آکنده بود...»

فهمیدم! داستان با توصیف‌های زیبایی شروع می‌شود و از لشکری خسته، دلزده، گرسنه و خواهان آرامش حکایت دارد.

جالب آنکه داستان لشکری جنگ‌زده نیست؛ بلکه ماجرای لشکری ایجادگر جنگ و تحمیل‌کننده آن به جهان است که رو به پوچی نهاده است؛ لشکری که بیشتر می‌کشد، تا کشته شود!

قهرمان داستان کیست؟ مگر فرقی هم دارد؟ در نوشتاری که جنگ خانمان‌سوز جهانی همه چیز را به ورطه نیستی افکنده است، حال قهرمان، راوی باشد، ستوان یا سرباز مرده! مهم نیست...

صحنه غریبی است: ستوان بر سر سرباز خودی فریاد می‌کشد و بر او پرخاش می‌کند. سربازی که مرده است!

به تغییر حالت سرباز مرده توجه کن! لبخندش به پوزخندی ترسناک تبدیل شده بود. لبخندش برای رهایی از دنیای کشتارگرا و پوزخند ترسناکش از نفهمی یا حماقت انسان قرن بیستم است.

دقیقاً! به نظر می‌رسد نویسنده نام خوبی برای داستان انتخاب نکرده است؛ بخشی از

خوانش داستان

قول مشهوری است که داستان کوتاه، مانند کوه یخی شناوری است که یک سوم آن بیرون از آب و دوم سوم آن زیر آب قرار دارد. وظیفه نویسنده بیان بخش بیرونی است. ساده‌تر اینکه نویسنده بخش‌هایی از داستان را می‌گوید و بخش‌هایی را نمی‌گوید، ولی نشان نویسنده می‌دهد؛ کوشیده است علاوه بر سطرهای نوشته داستان، فضاهای سفیدی را نیز در متن خویش ایجاد کند تا خواننده دست به «سفیدخوانی» بزند.

با ژانر داستان جنگ روبه‌رو هستیم؛ جنگی که نتیجه‌ای جز تباهی حتی برای آغازگرانش ندارد. داستان در ارتش آلمان رخ می‌دهد: داستانی سراسر اندوه و ناامیدی؛ تمامی شکست.

چرا وقتی عناصر امید در داستان جریان دارد، با ناامیدی روبه‌رو می‌شویم؟ وقتی کسی حوصله ندارد و اهمیت همه چیز برایش از بین رفته است زیباترین و باطراوت‌ترین چیزها نیز برایش رنگی از اندوه دارد: جنگل، بهار، خورشید، آرامش، استراحت؛ از دوردست صدای آواز پرندگان می‌آمد.